

بازگشت سقراط

نایب سفارت یونان که در پاریس این حکایت را برای من نقل کرد ادعا داشت که این گفتگو آخرین گفت و شنودی است که سقراط حکیم با جوانان آتن داشته است و چون آقای نایب سفارت در زبان و فلسفه یونان قدیم از اهل تحقیق به شمار می آمد قول او را که خود در صحت انتساب این مکالمه به سقراط هیچ شک نداشت می توان پذیرفت و اگر شرح این ماجری در آثار افلاطون و گزنفون نیامده است لابد علت آنست که آنها هیچ این مکالمه را نشنیده اند و در مجلس گفت و شنودی که بیش از دوهزار سال بعد از آنها اتفاق افتاده است هرگز حاضر نبوده اند. باری اکنون آنچه آقای نایب سفارت ازین گفت و شنود جالب برای من روایت کرده است مو به مو برای شما نقل می کنم و باکی ندارم که مردم دیر باور و سست اعتقاد درین مورد بر من تهمت بزنند و مرا کزافه گوی و قصه پرداز بخوانند.

امروز دیگر در آتن کسی نیست که از محل واقعی قبر سقراط مطلع باشد و ناچار هرچه درین باب بگویند حدس و گمان است. اما در دوره جوانی ما حال دیگر گونه بود. بودند کسانی که می توانستند به درستی محل قبر سقراط را نشان بدهند و اهل آن محله ای که می گفتند مقبره سقراط در آن جاست باغرور و افاده خاصی خود را از بازماندگان سقراط می شمردند. جوانان محله باشور و علاقه ای تمام از سقراط سخن می گفتند و به وجود او افتخار می نمودند. انجمن سقراط و مهمانخانه سقراط و قهوه خانه سقراط و حمام سقراط و سلمانی سقراط در آن محله متعدد بود. خیلی از جوان ها گفت و شنودهای سقراط را از روی روایاتی که افلاطون نوشته است از بر کرده بودند و گاه و بیگاه از حفظ می خواندند.

تعصب غریبی که جوانان اهل محله ما در باب سقراط پیدا کرده بودند سبب شده بود که تا زبان قدیم آتن را هم که سقراط و افلاطون به آن زبان حرف زده بودند احیاء کنند و در انجمن و مدرسه و حتی گاهی در کوچه و بازار نیز با آن زبان گفت و شنود نمایند. نسلی که روزگار جوانی ما به آن تعلق داشت نسل غریبی بود. چنان متعصب و گرم رو بود که تصورش را هم امروز نمی کنند. باشوق و علاقه ای وافر هدف خود را زنده کردن آتن کهن کرده بود و سقراط را می خواست همچون تاج درخشانی بر تارک آتن بنشانند. برای همین بود که رفقای ما تصمیم گرفتند مجسمه ای را که يك هنرمند جوان یونانی ساخته بود در محل خرابه ای که آن وقتها می گفتند قبر سقراط در آنجاست نصب کنند. به این سبب برای آنکه این افتخار نصیب کسی جز جوان های محله ما نشود روزها خود در آنجا مشغول کنند و کاو زمین شدیم و می خواستیم در آن خرابه باغچه زیبایی بسازیم تا مجسمه سقراط را در آنجا بگذاریم و در واقع در همین باغچه بود که يك روز ناگهان بعد از قریب دو هزار سال سقراط در پیش چشم ما ظاهر شد.

آن روز که این معجزه به وقوع پیوست باغچه سقراط خلوت بود. جوانهای محله به عمارت دیوانی رفته بودند تا ناظر و شاهد محاکمه مورخ گستاخ بی خردی باشند که با کمال ساده لوحی و بی احتیاطی گفته بود اصلاً سقراطی در کار نبوده است و آن کسی که جوانان امروز آتن به نام سقراط می ستایند جز قهرمانی خیالی که افلاطون برای داستانهای خویش ساخته است چیزی نیست.

قاضی شهر این آدم ساده لوح را به اتهام اهانت به مفاخر شهر آتن به زندان افکنده بود و میخواست به عقوبت مرگ محکوم کند و آن روز چون محاکمه او در کار بود رفقای ما برای تماشا یا ادای شهادت به محکمه رفته بودند. ازین جهت وقتی که آن معجزه غریب روی داد و سقراط بعد از دو هزار سال دوباره در زیر آسمان کهنسال آتن آفتابی شد از آن همه جوانان معتقد و پرشور جز من و دو نفر دیگر، کسی باقی نمانده بود و دهان ما نیز از حیرت بازماند و وقتی پیرمرد سفید موی درشت ناتراشیده ای را در برابر خود دیدیم که بازبان بسیار کهنه ای آشنا وار از ما پرسید:

- بچه ها امروز تنها هستید؟

به مجرد این سؤال من او را شناختم. سقراط بود. حتی، هم آن چنددانه موی جوگندمی را که بر بالای پیشانی بی موی بلندش موج می زد و «السبیادس» مکرر در مجالس دوستانه با آنها بازی کرده بود و هم آن خال گوشتی قهوه ای رنگی را که در کنار لب پائینش بود و قبس در باره آن شعر زیبایی ساخته بود به خوبی به جا آوردم. خودش بود و گویا آن یک دو تن رفیقی هم که نزد من بودند او را درست شناختند چون هر سه بعد از آنکه چند لحظه ای در سراپای او خیره نگه کردیم بی آنکه هرگز چیزی به یکدیگر گفته باشیم یک باره با هم اسم او را به زبان راندیم.

- سقراط!

پیر مرد انکاری نکرد، لیکن بالحنی دوستانه و با کمی تعجب گفت:

- آتن عجب تغییر کرده است، آدم دیگر نمی تواند این «مدینه حکما»

را باز شناسد.

پرسیدم:

- آیا استاد شهر رادیده است؟

و سقراط پاسخ داد:

- این چند روز بعد از مدتی دراز، باز در آتن تفرج کردم. انکار همه چیز در آن دیگرگون شده است. هیچ چیز به نظرم آشنا نیامد. زبان مردم بسیار عجیب بود و صورت و لباس آنها از آن هم عجیب تر می نمود. اما هیچ چیز از آن غریب تر نبود که اهل آتن را از مردم عهد جوانی خود نیز کاهل تر دیدم. کاهلی را به جائی رسانیده اند که دیگر عوض آنکه با پای خود راه بروند بر ارابه های خود رو سوار می شوند. و بیشتر کارهایی را که باید با دست خود انجام دهند به دست چیزهایی بی جان که ماشین می خوانند سپرده اند. انکار که در دست های فرسوده و ناتوان خویش دیگر آن مایه قدرت و استعداد ندارند که با آن بتوانند کاری انجام دهند و شاید بتوان گفت که در طی زمان سرهای آنها دستهایشان را خورده و تباہ کرده است. عجب تر این است که حتی کودکان مدرسه هم امروز از سایه سر همین ماشین کوئی حقایق زندگی را چنان دریافته اند که درین امور از پیران جهان دیده و استادان عهد کهن نیز فرسنگها پیش افتاده اند و پنداری طفلان یکشنبه ره صد ساله رفته اند.

- گفتم لابد استاد نظر به اسباب و وسائل راجع به خوراك و پوشاك و رفت و آمد و تفریح و بازی دارد كه الحق ماشین چنان تكلیف آنها را روشن کرده است كه زندگی عهد ما ازین حیث هیچ بازندگی مردم قدیم طرف نسبت نیست . اکنون نان ما و غذای ما و شراب ما را ماشین درست می کند ، لباس ما را ماشین می بافتد و می دوزد و ماشین می شوید و وسائل رفت و آمد و گردش و تفریح ما را ماشین فراهم می کند و کاری كه باید خود ما انجام بدهیم ماشین انجام می دهد و خیلی هم راحت تر و مطمئن تر است .

این نکته را هم البته باید اذعان داشت كه تسلط ماشین دیگر در زندگی ما به مرحله ای رسیده است كه وجود انسان تا حدی مورد تحقیر و عرضه فراموشی گشته است آخر فكرش را بكنید ، وقتی آدم از موقعی كه سر از بالین بر می گیرد تا لحظه ای كه باز سرش را روی بالین می گذارد همه جا و همیشه به چشم خود ببیند كه موجود بی روحی تمام كارهای او را بهتر و كاملتر از خود او انجام می دهد آیا خویشتن را نباید عرضه خجالت و تحقیر ببیند ؟

سقراط خندید و گفت عزیز من اشتباه کرده ای من به هیچوجه به این مطلب نظر نداشتم و گمان هم ندارم انسان كه سازنده ماشین است ازین تسلط و استیلائی كه ماشین بر زندگی و هستی او دارد احساس شرم و حقارت كند . نه مگر ماشین بی روح در واقع مظهر و تجلی روح و فكر خود انسانست ؟ درینصورت چه جای خجالت است ؟ زیرا آن کسی كه بر زندگی انسان تسلط دارد باز همان فكر و روح خود اوست . درست است كه پاره ای ازین ماشین ها كه شما ساخته اید هرگز مظهر فكر بلند و روح عالی بشری نیست و نشان آن نبوغ درخشنده ای كه در ایجاد ماشین های دیگر به كاررفته است درین ماشین ها پدید نیست سهلست حتی چیزی شبیه به جنون و شیطنت نیز در آنها تجلی دارد . لیكن چیزی كه بیش از همه موجب حیرت و تعجب من شده است این است كه شما حل مسائل اخلاقی و فلسفه را هم كه تعمق و تأمل در آنها اصلاً شغل عمده ذهن و شأن فكر و روح انسانست شما به ماشین بی روح واگذار کرده اید و جواب آن مسائل را كه سالها و عمرها فلاسفه عالم در آن باب تفكر و تأمل کرده اند شما از چند ماشین بی روحی توقع دارید كه خود آن ماشین ها در واقع آفریده فكر آدم هائی كودن و کوتاه نظر بوده است و همین چند ماشین نیز حقایق اخلاقی را چنان مبتذل کرده اند كه حتی كودكان مكتب هم در عهد شما آن حقایق را بازیچه خویش می شمردند .

این دفعه سخنان سقراط چنان مبهم و پرکنایه به نظر آمد كه هر قدر تأمل كردم مقصود و مراد او را از آنها درك نكردم . با بی حوصلگی گفتم ای سقراط لغز خوانی در عهد ما دیگر خریدار ندارد . خواهش دارم روشن و صریح بگوئی مقصودت از آن حقایقی كه به تمسخر و کنایه می گوئی میان دست و پهای بچه ها و در بین مردم كوچه و بازار ریخته است چیست و آن چند ماشین لعنتی كه به عقیده تو جز آثار سفاقت و جنون در آنها جلوه ندارد كدام است ؟

سقراط خندید و گفت ، از كوره در رفتی . تقصیر من چه بود ؟ مگر خودت نبودى كه موضوع ماشین را پیش آوردی ؟ خوب ، اول بگذار حرف خودم را كه تو قطع كردی تمام كنم . بلی ، امروز ماشین چنان مهمترین مشكلات حكما و متفكران جهان را حل کرده است كه حالا بچه های مدرسه و آدم های كوچه و بازار آتن نیز درباره آن مسائل تكلیف خود را به مراتب از فلاسفه و حكماء بزرگ عهد باستان بهتر درك

می‌کنند. این را به کنایه و تعریض نگفتم اما تو، مختاری که در آن کنایه و تعریض جستجو کنی. مقصود این است که در باب سعادت و فضیلت بر خلاف عهد قدیم حالا بچه‌های مدرسه هم تکلیف خود را می‌دانند و از مردم این عهد هیچ کس شك ندارد که سعادت بسته به پول و مال است و تکلیف انسان هم این است از هر جا میسرست پول به دست آورد. دیگر فضیلت و عدالت را که پیشینیان در آن باب همه اصرار داشتند، افسانه می‌شمارند و به هیچ می‌انگارند و چنان این مطلب را محقق می‌دانند که آن را محتاج بحث و نظر هم نمی‌بینند و چندان در قدرت و عظمت پول جزم و یقین پیدا کرده‌اند که آن را بی‌چون و چرا به مثابه پروردگاری نیایش می‌کنند. همین دیروز در قهوه‌خانه‌ای از چند جوان دانشجوی پرسیدم دوستان من، پرستشگاه خدای این شهر، در کجاست؟ و همه آنها عمارت عظیم بلندی را نشان دادند که امروز دانستم آنجا ضراب‌خانه شهر است. اول گمان کردم که آن جوانان شاید چون سرووضع زنده و محقر و روستائی مرادیده‌اند خواسته‌اند با من شوخی کنند و مرا دست بیندازند اما بعد که در بازار و خیابان هم گردشی کردم معلوم شد که خیر، آنها به هیچ وجه قصد شوخی نداشته‌اند و فی الواقع پرستشگاه بزرگ این قوم همان جائی است که در آن جا خداهای بزرگ و کوچک خود را از کاغذ یا فلز می‌سازند و من که تا این زمان گمان می‌کردم هر قومی خدایان خود را از نوعی پرتو و از جنسی بالا تر از خود می‌پندارد و آنها را از حیث قدرت و عظمت مافوق خویش تصور می‌کند حالا می‌فهمم که بر خطا بوده‌ام و اعتراف می‌کنم که حق با کسنوفانس بوده است که گمان داشت انسان خدایانش را همواره به صورت خود تصویر می‌کرده است و الحق که هیچ چیز بیشتر از همین خداهای خرد و بزرگ کاغذی به این انسان‌های عهد ماشین که روح و فکرشان هم مثل همان کاغذها ماشینی و قالبی است شباهت ندارد و یقین دارم که اگر کسنوفانس هم به دنیا باز می‌گشت برای اثبات صحت قول خود هیچ دلیلی قوی‌تر و روشن‌تر از همین خداهای کاغذی نمی‌توانست پیدا بکند...

گفتم ای سقراط تصدیق کن که در دوره ما به هر حال اسباب معیشت آسان‌تر از دوره پریکلز و السیادیس فراهم می‌شود، تمدن و معرفت تندتر پیش می‌رود و سختی‌های زندگی زودتر بر طرف می‌شود و خلاصه مثل این است که چرخ زندگی سریعتر از آن دوره‌ها می‌گردد و این را دیگر به هیچوجه نمی‌شود انکار کرد. سقراط گفت: و این را هم لابد از برکت وجود ماشین می‌دانی؟ گفتم شك نیست که ماشین وقت را کمتر تلف می‌کند و کار را زودتر به انجام می‌رساند. سقراط گفت اما يك نکته درین میان هست که تو از توجه بدان غافل مانده‌ای، قضیه این است که ماشین البته اسباب معیشت را زودتر فراهم می‌کند و تمدن مادی را سریعتر جلو می‌برد و از برکت آن احوال‌صوری و اوضاع ظاهری عالم ترقی و پیشرفت می‌کند و هر چیزی که حاصل کار و زحمت انسان است توسعه و تکامل پیدا می‌کند لیکن احوال معنوی خاصه اخلاق و وجدان که چیزی مثل غریزه است و به هر حال تکامل و ترقی آن اگر اصلاً ترقی و تکامل در آن ممکن باشد بسیار بطئی و

تدریجی و در هر صورت خارج از سعی و جهد انسان است، البته با به پای احوال معادی او پیش نمی رود و از آن بازپس می ماند و به این ترتیب بین ترقی مادی و تکامل معنوی انسان از برکت وجود ماشین، تعادلی که حصول آن شرط آسایش و سعادتست از میان می رود و تشویش و اضطراب زندگی را چنان تلخ و تحمل ناپذیر می کند که انسان عهد ماشین، از شدت دل نگرانی و نارضایتی بازگشت به دوره غار نشینی و بیابان گردی را آرزو می کند و از آن محروم است. در صورتی که شاید اگر ماشین نبود و ترقی و تکامل مادی انسان با همان کندگی و آهستگی که در سلوک معنوی او مشهود است پیش می رفت این همه اضطراب و بدبینی که تمدن جدید را از وحشت و نگرانی آکنده است به وجود نمی آمد و با این حال نمی دانم چگونه می توان این ترقی و تکامل بد فرجام را جزو مفاخر یک عصر شمرد و بدان نازید؟

فصاحت بیان سقراط جوابهایی را که من در باب این سخنان در اندیشه داشتم از خاطر برد و بعد از چندین قرن که از حکایت سقراط گذشته بود من، هنوز خود را در همان مجالسی که افلاطون و گزنفون از وی نقل و توصیف کرده اند می دیدم و در واقع حق را به افلاطون دادم که حتی عقاید و افکار خود را نیز به این پیراستاد نسبت داده است تا اندیشه بلند و بیان عالی او از خاطر درخشان این فصاحت عجیب سکر انگیز گرمی و چاشنی دیگر گرفته باشد. اما سقراط که مرا آن چنان در اندیشه های خویش مستغرق دید و شاید به قوه حس غریب خود افکار مرا خواند پس از سکوت مختصری روی به من کرد و گفت:

اما، نگفتی آن ماشین های قاپچیز و بی قدری که به عقیده من خلاف شأن و فرود مرتبه تمدن و فرهنگ عصر ماشین است و بر خلاف دیگر ماشین ها کمترین نشانه ای از ذوق و نبوغ در آنها نیست کدام است؟ گمان دارم در بین این همه مصنوعات از همه عجیب تر ماشین است که شما به نام آزادی پرداخته اید و فایده آن فقط اینست که قدرت و اختیار سیمیا و السیادس هر دو را به خاطر پولیسیا فدا می کند و در همان حال قدرت و اختیار پولیسیا را نیز به السیادس یا سیمیا می فروشد و از آن عجیب تر و بدتر ماشین است که آن را عدالت نام نهاده اید و آنچه آن را به حرکت می آورد هوس جباری چندست که نام قانون یافته است و الحق این آزادی و عدالت که این همه بدان می نازید خلاف طبیعت است و در واقع این ماشین که از همه چیز نمونه هائی تقلیدی و دروغی ساخته است عجب نیست که آزادی و عدالتی مصنوعی نیز اختراع کرده باشد؟ اما عجب اینجاست که این ماشین عدالت، گاه می آید و گریبان کسی را که جثائی حرف نسنجیده ای گفته است می گیرد و او را برای سخنی که از روی هوس گفته است تسلیم چنگال قانونی می کند که خود جز از روی هوس زورمندان پرداخته نشده است.

این کار البته، خالی از غرابت نیست. درست است که دندان را برای فساد که در آن هست می شود کند چنانکه حتی در عهد جوانی ما هم پا را بجهت شقاقلوسی که در آن پیدا می شد می بریدند اما دیگر به هیچوجه روانیست که سری را هم به سبب چیزی که در آن هست قطع کنند. زیرا فکر و عقیده تا

موقعی که منتهی به عمل نشده باشد نمی تواند محکوم شود و هیچ کس نمی داند فکر و عقیده دیگری اگر جامعه عمل بباشد و رنگ واقع بگیرد ارزش واقعی آن چه خواهد بود؟ در واقع ممکن است که آنچه در مرحله بحث و احتجاج خطای محض است و می توان قائل آن را احمق و گمراه دانست، وقتی جامعه عمل بباشد و رنگ واقع بگیرد تا آن اندازه احمقانه و خطا و ناروا در نیاید که جایز و روا باشد که تاگوینده را بدان سبب مستحق مرگ و هلاک شمارند. گمان دارم بشریت از تجربه ای که درباره من کرد حالا باید عبرت آموخته باشد و این را نه برای آن می گویم که قاتلان سابق خود را ملامت کنم بلکه واقعاً یقین دارم و خوب دریافته ام که هیچ خطائی بالاتر و هیچ تعدی و تجاوزی ازین فروتر نیست که سری را برای خاطر چیزی که در آن هست ببرند.

رفیقی که در کنار من ایستاده بود گویا تاب کنایه های سقراط را نیاورد و از کوره در رفت و گفت ای استاد از داستان تو و آن محاکمه معروف آتن چیزی نمی گویم زیرا افلاطون با آن دفاع جالبی که به نام تو کرد و نمی دانم به راستی تا چه اندازه آن گفتار خودت بود، آن داستان را دوباره به محکمه افکار عامه کشانید و چون تنها به قاضی آمد و بیان شیرین و مؤثر هم داشت البته راضی برگشت و که می داند که مخالفان تو و کسانی که آن روز ترا متهم و محکوم کردند نیز اگر چیزی می نوشتند یا اگر مدافع فصیح و بلیغی مانند افلاطون پیدا می کردند آیا تبرئه نمی شدند؟ اما در مورد این کسی که به معاصر کهن و تاریخ شهر آتن اهانت کرده است، هر چند وجود تو و همین سخنانت برای رفع شبهه او کافی است لیکن زجر و عقوبت او برای حفظ آبروی شهر واجب بوده است و در چنین واقعه ای، البته ضرورت بقای دستگاه جامعه و لزوم دوام سنن قومی هر قاضی را و امی دارد که به نام جامعه و به جهت حفظ مفاخر آن آزادی فرد خطا کار را بگیرد و او را تسلیم عقوبت و مکافات نماید.

سقراط گفت بسیار خوب، اما کدام قاضی هست که در هنگام داوری به کلی مصلحت و میل و سلیقه خود را کنار بگذرد و همانها را مصلحت و میل جامعه و مقتضی عدالت محض قرار ندهد و از آن گذشته، اینکه آزادی فرد را نباید تا به حدی میدان داد که منجر به سلب آزادی فرد و جمع هر دو گردد دیگر به هیچوجه مستلزم آن نیست که حیات فرد متجاوز هم مورد تجاوز جامعه قرار گیرد. در واقع به حکم عقل، جامعه در مورد کسی که به حدود آن تجاوز کرده است فقط این اندازه حق دارد که آنچه را به آن فرد داده است از او باز پس بگیرد. هلی، جامعه به فرد آزادی داده است، ایمنی داده است، کار و مقام داده است و اینها را می تواند به عنوان مجازات از او پس بگیرد اما حیات را دیگر جامعه نداده است تا بتواند از او باز پس بگیرد.

این جامن میان حرفش دویدم و باعتبار تمام گفتم ای سقراط، گمان نمی کنم که تو خود در کشتن مار و عقربی که شاید بالای جانست شود تأمل کنی یا از دندانان فاسد و کرم خورده درد بکشی و آن را به این بهانه که وجودش را تو سبب

نبوده‌ای به زبان خویش برجای بگذاری. و به همین سبب گمان دارم وجود فردی را که حیات جمعی از او به خطر می افتد باید فدای وجود جمع نمود تا بقای جامعه که غایت و هدف وجود انسان ناچار همان است معروض خطر نشود.

سقراط گفت بلی، اما وقتی بقا و قوام جامعه‌ای وابسته به همین تجاوز و تعدی باشد البته دیگر جایز نیست که به بهانه مصلحت جامعه فردی را که به دیگران تجاوز کرده است از بین ببرند.

گفتم ای سقراط دعوی های غریب داری و برخلاف عهد سو فسطائیه که تو لب از تعلیم و افاضه فرومی بستی و از دیگران حرف درمی آوردی حالا بابی حوصلگی و شتاب از شنیدن حرف دیگران می گریزی و به جای آنکه حرف طرف را گوش بدهی از پیش خود حرف می زنی و به هر موردی جواب می دهی مثل اینکه دیگر شغل و حرفه مائمانی را از مادرت تقلید می کردی از خاطر برده‌ای و حالا گوئیا می خواهی مثل پدرت که حرفه مجسمه سازی داشت باشی و مطابق میل و سلیقه خود و آن طوری که فکر و ذوق خود مقتضی است آدم بتراشی و آدم بسازی و فکر و ذوق و وجود خودت را در قالب وجود دیگران بریزی. اگر صورت و قیافه و زبان و بیانت نبود آدم نمی توانست باور کند که تو خود همان سقراط دیرینه‌ای! آخر چگونه حکیم خردمندی مثل سقراط ادعا می کند که در عالم ممکن هست جامعه‌ای و مدینه‌ای به وجود بیاید که دوام و بقای آن بر تعدی و تجاوز افراد به یکدیگر موکول باشد و اگر چنین جامعه‌ای در عالم هست کجاست؟

سقراط خنده‌ای بر معنی کرد و گفت ازین بیان من عجب مدار چنین مدینه‌ای هست و آن در جائی است که خدا را از زر بسازند و آزادی را به زر به فروشند و در چنین مدینه‌ای پیداست غایت و کمال مطلوب اخلاقی مرده است و افراد جامعه غایت دیگری جز کسب مال و جمع ثروت نمی دارند و در حقیقت با پول و ثروت همه چیز را می توانند به دست آورند و آن جا که با پول بتوان همه چیز به دست آورد پول ملاک همه چیز می شود. در آن صورت پول هر زشتی و نقصی را می آراید و هر زیبایی و کمالی را از نظر مستور می دارد، پول بر همه چیز چیره می شود و همه چیز را می بلعد و از میان می برد. ناچار، وجدان که ملاک نیکی و بدی است در برابر پول خاموشی می گزیند و ذوق که میزان زشت و زیباست در مقابل آن به زانو در می آید. در چنین مدینه‌ای دیگر هیچ کدام از هدف‌های عالی اخلاقی باقی نمی ماند و هرج و مرج بر همه چیز مسلط می گردد. پول بر مسند خدائی می نشیند و آزادی و آزادگی در پیشگاه آن قربانی می شود. در چنین حالی تجاوز و تعدی افراد به یکدیگر اساس تمدن شمرده می شود و دادگری و تقوی بازبچه قرار می گیرد و البته دوام و بقای چنین جامعه‌ای بر همین تعدی و تجاوز افراد به یکدیگر و یا الاقل بر همین تحمل ضعف و تعدی اقویا شمرده می شود و پیداست که اگر برخلاف این رسم و سنت کسی عمل کند آن نیز خود تجاوز و تعدی است و باید ممد جامعه و تمدن شمرده شود و برای حفظ اقوام و رعایت مصلحت چنین مدینه‌ای هم که باز باشد نباید چنین کسی را مستوجب عقوبت و مستحق ملامت شمرد و اگر خطا نکنم چنین مدینه‌ای در روزگاری که ماشین بر همه شئون آن استیلا یافته باشد وجود می تواند داشت و هیچ بعید نیست که صاحب نظران و هوشمندان آن جا

نیز خود در چنین حالی چنان در تار این پریشانی گرفتار باشند که هیچ ملتفت پستی و زشتی آن زندگی نباشند و لا اقل برای اصلاح آن از عهده هیچ کاری برنیایند. در واقع هوش و درایت وافر، علی‌الخصوص که از الهام و تعلیم معلمان و نویسندگان کتابها مایه و مدد گرفته باشد آدم را زیاده از حد محتاط می‌کند و این وسواس حزم و احتیاط، قدرت و جرأت را از انسان سلب می‌کند و آدم هوشمند درس خوانده را زبون و جبان و درمانده می‌نماید و ازین جاست که رشد فرهنگ ممکن است سبب ضعف و زبونی جامعه و موجب انحطاط و درماندگی آن بگردد.

گفتم ای سقراط با آنکه من این سخنان را نمی‌پسندم اما هیچ ازینکه تو بی پروا کتاب و سواد را به باد سخریه و انتقاد گرفته‌ای عجب ندارم. زیرا تو خود در همه عمر يك کتاب ننوشتی و از سلفطائیها هم که از مردم مزد می‌گرفتند و سواد و معرفت به آنها می‌آموختند نفرت داشتی اما راستش را بخواهی بیان دلنشین و حیرت‌انگیز تو نیز خود چیزی جز سفسطه نیست و تمدن و فرهنگ عهد ماشین نیز اگر مزیتی دارد - و اگر خطا نکرده باشم تو خود در آغاز سخنان خویش این مزیت را تصدیق کردی - ، در هر حال بی‌شک آن مزیت حاصل و ارمغان کتاب و سواد است و تو اگر به انصاف سخن گوئی و عیب زشتی و پستی مرده ریگ عهد تمدن قدیم را به حساب عصر ماشین نگذاری قبول خواهی کرد که حتی این همه ماشین و صنعت هم ، که زندگی را امروز بر خلاف گذشته چنین آسان و شیرین کرده است از برکت کتاب و سواد حاصل آمده است.

سقراط گفت اما این کتاب و سواد که شما ناپدین حد بدان شیفته گشته‌اید گمان ندارم آن قدر مهم و مؤثر باشد که آن را بتوان مزیتی برای این عهد به شمار آورد. راستش این است که کتاب چیزی وحشتناک است و سواد اگر خود هیچ زیان ندارد آخر کم از آنست که آدم را با کتاب آشنا می‌کند و کسی که با کتاب آشنائی یافت اهل فکر و نظر می‌شود و از اقدام و عمل باز می‌ماند و هر چند شاید که سرش برای دستش کاری باقی نگذارد اما دستش از کار باز می‌ماند و در هر چیزی محتاج کمک و یاور می‌شود و در هر صورت از تأثیر کتاب وسواس حزم و احتیاط بر انسان غالب می‌آید و او را از کوشش و جنبش باز می‌دارد و عبت نیست که ظهور و رواج سواد و معرفت بسا که شهری و جامعه‌ای را دچار فلج و رکود کرده است و بی‌شک در مدینه‌ای که مدار کارهای آن بر خردمندی و هوشیاری نیست و اهل اقدام و عمل که در هیچ امری به فکر و نظر توجه ندارند زمام امور آن را به دست گرفته‌اند سواد و کتاب مایه درد سر می‌شود و اهل فکر و نظر در آنجا زائد و بیکاره و درمانده به نظر می‌آیند و در چنین حالی پیدا است که هر چه شماره اهل فکر و نظر افزون تر شود کسانی که در آن مدینه زائد و بیکاره‌اند افزونی گرفته‌اند و شک نیست که با چنین مقدمات نشر و رواج سواد و کتاب زانمی‌توان برای فرهنگ و تمدن عهد ماشین فخری و مزیتی به شمار آورد ...

رفیقی که تا آن زمان سکوت کرده بود و به حرف های ما گوش می‌داد روی به سقراط کرد و گفت ای پیر سخن های غریب می‌گوئی و در بحث و گفتگو چنان شیوه‌ای داری که من روی هم رفته با وجود این همه شباهت ظاهری، شك ندارم

که هر خلاف پندار خطای من و یاران ، توسقراط نیستی و راستش آنست که کتابها و استادان ما هرگز چنین سخنانی ازسقراط روایت نکرده اند و آن سقراط که یاران ما یاد او و نام او را چنین گرامی می شمارند سخنانش نه ازینگونه بوده است و در سخنوری و نکته پردازی نیز شیوه ای دیگر داشته است ،

سقراط گفت ای دوست از اینکه یاد و نام سقراط را گرامی بشمارید چه حاصل ؟ چون آنکس که شما یاد او را گرامی می شمارید وقتی در میان شما باز آید با او داوریه می کنید و بسا که در میان شما خود کسانی نیز باشند که مدعی شوند سقراط را از خود او بهتر می شناسند و سخنانی به سقراط منسوب بدارند که هرگز به خاطر او نگذشته است . نه مگر افلاطون از سقراط صورتی دیگر ساخت و از اندیشه ها و گفتارهای خود هر چه خواست در دهان او نهاد . من با این شیوه که در بین نویسندگان کتابها جاری است خوب آشنائی دارم و شك ندارم که شما نیز در زیر نقاب نام و یاد سقراط اندیشه و فکر افلاطون را می ستائید و در حقیقت آنکه شما می ستائید سقراط نیست شبح او و سایه اوست . سقراط واقعی در نظر شما قدر و بهائی ندارد و در جمع خویش او را گران و ناهموار می یابید و من آشکارا می گویم که هرگز از قومی که خود کسی را به ناروا به دست جلاد بسپارند و آنگاه برگور او رواق زرین بسازند چشم نیکی ندارم . . .

سخن که بدینجا رسید ، جمعی از یاران دیگر ما که برای محاکمه آن مورخ ساده لوح به شهر رفته بودند با فریاد و غوغا از راه در رسیدند . محکمه رأی داده بود که سقراط حقیقت داشته و به هیچوجه افسانه و پندار نبوده است . چنان غوغائی به راه افتاده بود که دیگر هیچ کس ملتفت نشد در آن میان سقراط پیرچه کرد و کجا رفت . اما چند لحظه بعد سقراط در جمع ما نبود و چنان شده بود که گوئی وجود او چیزی جز پندار و افسانه نبوده است .

یاران ما که چندان ، یاد سقراط را گرامی می شمردند این واقعه را انکار کردند و آن دو سه تنی هم که خود شاهد این گفتگو بودند گفتند که او مردی دهاتی و آشفته حال بوده است . اما فردای آن روز که یاران ما دیگر بار در باغچه سقراط آمدند تا از مجسمه ای که شب پیش در آنجا از سقراط نهاده بودند پرده بردارند با حیرت و شگفتی مشاهده کردند که آن مجسمه درهم شکسته است .

کسی ندانست که آن را سقراط شکسته بود یا آن رفیق کم حرفی که گویا دیگر برای سقراط ، ارج و بهائی قائل نبود . در هر صورت افسوس دارم که باز آن مورخ ساده لوح که به حکم محکمه از عقوبت نیز رست شاید این روایتی را هم که من برای شما نقل کردم ، شاهد دیگری برای مدعای خود کند و سقراط را قهرمانی خیالی بخواند که فقط در قلمرو پندار خیال پرستانی ما نند افلاطون و گزنفون ، و در کتابهایی از آن گونه که سقراط آنها را مایه خطر می دید صورت واقع گرفته باشد .



نایب سفارت یونان که این حکایت را برای من نقل کرد چند ماه پیش در لندن اختلال حواس پیدا کرد و مرد و اگر خود او این داستان را جائی دیگر ننوشته باشد گمان دارم این یگانه نسخه ای است از آخرین مکالمات سقراط که اصل آن فقط به زبان فارسی است .

عبدالحسین زرین کوب